

از خاکریزهای جنگ تا حوزه علمیه

روایت زندگی یک جانباز گیلانی

گفت‌وگو با حجت‌الاسلام محمدجواد مصطفوی



به مناسبت هفته دفاع مقدس، پای صحبت‌های حجت‌الاسلام محمدجواد مصطفوی نشستیم؛ رزمنده‌ای از خطه گیلان که نوجوانی‌اش را در میادین جنگ سپری کرد و خاطراتی تلخ و شیرین از آن روزهای پرافتخار در دل دارد. وی از حضور در جبهه‌های جنوب و کردستان، تجربه جراحات و مجروحیت، و لحظه‌های به‌یادماندنی همراه با هم‌زمان خود را در گفت‌وگو با خبرنگاری حوزه چنین روایت می‌کند.

ه لطفاً خودتان را معرفی کنید و کمی از دوران تحصیلاتتان بگویید.

• بنده محمدجواد مصطفوی هستم. در سال ۱۳۴۵ در شهرستان رودسر گیلان متولد شدم. تحصیلات ابتدایی، راهنمایی و دبیرستان را در همان شهرستان گذراندم. در سال ۱۳۶۳ وارد حوزه علمیه شهرستان شدم و پس از پایان دوره مقدماتی و پایان جنگ تحمیلی، در سال ۱۳۶۸ وارد حوزه علمیه قم شدم.

ه نخستین تجربه حضور شما در جبهه چگونه آغاز شد؟

اواخر سال ۱۳۶۱، به همراه یکی از دوستان هم‌محلّی تصمیم گرفتیم به جبهه برویم. در آن زمان شانزده سال داشتیم. ابتدا حدود یک ماه دوره آموزش نظامی دیدیم. پس از آن، در سال ۱۳۶۲ نخستین‌بار اعزام شدیم به منطقه کردستان. این مأموریت تقریباً چهار ماه طول کشید. پس از بازگشت، در همان تابستان دوباره اعزام جنوب شدیم. حضور در جبهه برای من فرصتی بود تا در سن نوجوانی با رزمندگان آشنا شوم و دینی که بر گردن خود احساس می‌کردم ادا کنم.

ه از تجربه حضور در کردستان برایمان بگویید.

• زمانی که ما وارد کردستان شدیم، منطقه هنوز ناآرام بود. پیش از رسیدن به مریوان، پایگاهی وجود داشت که گروهک‌های کومله و دموکرات نفوذ زیادی در آن داشتند. ما حدود ده نفر بودیم و بزرگ‌ترین فرد گروه، بیست و دو سال داشت. در همان‌جا با پیشمرگه‌های کرد هم‌پیمان شده و چندین‌بار با نیروهای کومله و دموکرات درگیر شدیم. در طول آن چهار ماه، دست‌کم سه یا چهار بار درگیری مستقیم رخ داد و متأسفانه چند نفر از هم‌زمان ما، از جمله یکی از برادران که اهل فومن بود، به شهادت رسیدند.

یکی از ویژگی‌های آن مأموریت، ارتباط نزدیک با مردم بومی بود. مردم کردستان بسیار مهمان‌نواز و مهربان بودند. هرچه داشتند با ما قسمت می‌کردند و از باغ‌ها و محصولاتشان پذیرایی می‌کردند. آنان خود نیز از دست گروهک‌های ضدانقلاب خسته شده بودند. این هم‌نشینی با مردم درس بزرگی برای من بود و تأثیر عمیقی بر فهم من از همزیستی و همراهی با مردم گذاشت.

در آن زمان شهید حاج‌حسین خرازی فرمانده محور ما بود. ما نوجوان بودیم و درک زیادی از مقام فرماندهی او نداشتیم، اما بعدها فهمیدیم که ایشان شخصاً مسئولیت آن محور را برعهده داشته‌اند. اخلاق متواضعانه شهید خرازی و توجه ویژه‌اش به نیروهای کم‌سن‌وسال، بسیار دلگرم‌کننده بود. او با وجود مسئولیت‌های سنگین، گاهی به پایگاه ما سر می‌زد و با نیروها دیدار می‌کرد.

ه شرایط جبهه کردستان از نظر امنیت و محیط طبیعی چگونه بود؟

• کردستان شرایط خاصی داشت. برخلاف جبهه جنوب که دشمن مقابل شما بود، در کردستان از هر طرف ممکن بود حمله شود. نفوذ گروهک‌ها زیاد بود و منطقه کوهستانی و سخت‌گذر بود. مارها و عقرب‌ها هم بخشی از دشواری محیط بودند و بارها دوستان ما دچار گزیدگی شدند. با این حال، هیچ‌کس وحشتی نداشت و حتی فکر بازگشت به مرخصی هم به ذهنمان خطور نمی‌کرد. چهار ماه کامل در همان منطقه ماندیم و فقط یکی دو بار برای کار ضروری به مریوان رفتیم.

ه بعداز کردستان، تجربه حضور در جبهه جنوب چگونه بود؟

• در سال‌های ۱۳۶۲ و ۱۳۶۳ چندین‌بار به جبهه جنوب اعزام شدیم. پایگاه اصلی ما در منطقه «طلائیّه» بود و بعد به پاسگاه زید رفتیم. پاسگاه

زید از نزدیک‌ترین نقاط تماس با نیروهای عراقی بود. بنده در آن زمان فرمانده دسته بودم. در آن جا قناسه‌های دشمن بسیار فعال بودند و بارها به ما هشدار داده می‌شد که سر خود را از سنگر بالا نیاوریم، چون احتمال اصابت گلوله تک‌تیرانداز وجود داشت و چندین نفر از هم‌زمانمان همان‌جا شهید شدند.

شرایط جبهه جنوب بسیار دشوار بود. منطقه بیابانی و گرم بود و دشمن در مقابل‌مان حضور مستقیم داشت. در یکی از مأموریت‌ها، هنگام بازگشت از پاسگاه، خمپاره‌ای در نزدیکی سنگر تدارکات اصابت کرد و تمام کنسروهای غذایی و ذخیره غذایی ما نابود شد. چند روزی را با کمترین امکانات گذرانندیم. با وجود این سختی‌ها، روحیه نیروها بالا بود.

ه شنیده‌ایم در جبهه جنوب دچار حادثه و جراحات شدید. ماجرا چه بود؟

• بله. در یکی از مأموریت‌ها به همراه چند نفر از دوستان، با خودرو در حال حرکت به سمت پایگاه بودیم که ناگهان عراق شروع به موشک‌باران جاده اهواز- خرمشهر کرد. راننده برای فرار از موشک‌ها سرعت را زیاد کرد، اما پس از چند دقیقه، انفجارها بسیار نزدیک شدند. من دیگر چیزی نفهمیدم و چند روز بعد در بیمارستان شهید بقایی اهواز به هوش آمدم.



• از راست: شهید محمود قنبرخواه، محمدجواد مصطفوی و شهید کریم رضاپور، سال ۱۳۶۵.

شما اینجا باشید، من هم می‌آیم. شما چطور می‌خواهید بیایید و دین‌تان را ادا کنید؟ من هم می‌خواهم بیایم و دین خودم را ادا کنم».

به او گفتم: «محسن، باید برگردی». دستش را گرفتم و گفتم: «نه آموزش دیده‌ای، نه سینت به این حد می‌رسد. می‌دانم شناسنامه‌ات را دستکاری کرده‌ای». او گفت: «آره». من او را بردم پیش رئیس پرسنلی و گفتم: «این‌طور که می‌بینید، ایشان نه آموزش دیده، نه سن‌وسالش می‌رسد و نه پدر و مادرم راضی بوده‌اند که بی‌خبر بیاید جبهه. با او چه کنیم؟» رئیس پرسنلی گفت: «فردا صبح یک اتوبوس می‌خواهد برگردد، او هم با آن برگردد».

خلاصه ما آن شب تا صبح تلاش کردیم تا محسن را راضی کنیم که برگردد، بزرگ‌تر شود، درس بخواند و بعد به جبهه بیاید. سرانجام او را راضی کردیم. صبح روز بعد، دستش در دست من بود. خداحافظی کردیم و او سوار اتوبوس شد. وقتی نشست، سرش را از پنجره بیرون آورد و گفت: «داداش، دیدار به قیامت». من همین خاطره «دیدار به قیامت» را بعدها به‌صورت یک داستان نوشتم.

بعد از رفتن محسن، دیگر از او خبری نداشتیم. مأموریت ما تمام شد و به خانه برگشتیم. وقتی از مادر سراغ محسن را گرفتیم، گفت: «محسن حدود یک ماه است که نیست». تعجب کردیم، چون ما خودمان او را به اتوبوس سپرده بودیم. دستپاچه شدیم و به پایگاه بسیج رفتیم و به این‌سو و آن‌سو سر زدیم. در همین حین، نامه‌ای به دستم رسید. در آن نوشته بود: «داداش، بعد از خداحافظی، به باختران آمدم. در پایگاه، وقتی می‌خواستند به ما ناهار بدهند، دیدم نیروها دارند آموزش می‌بینند. من هم وارد آموزش شدم و امشب یا فردا به عملیات حاج‌عمران (کربلای دو) اعزام می‌شویم». وقتی این نامه به دستمان رسید، خیالم راحت شد که او در جبهه حضور دارد. همان نامه، آخرین نامه محسن بود. بعد از آن، وصیت‌نامه‌ای از او به دست ما رسید!!

او در عملیات حاج‌عمران شرکت کرد و شب عملیات مداحی داشت که فیلمش هم موجود است. سپس در عملیات حاج‌عمران، همراه فرماندهان خود به شهادت رسید. پیکر ایشان تا ده سال مفقود بود و در سال ۱۳۷۵ به دست ما رسید.

اخوی دیگر هم همراه من بارها در جبهه حضور داشت. مادرمان همیشه می‌گفت: «این دو برادر هرچا می‌روند، خرابکاری به پا می‌کنند». در واقع از نظر نسبی عموزاده من بود، اما چون از کودکی در کنار من بزرگ شد، مثل برادر بود. در سال‌های ۶۵ و ۶۶ نیز با او در جبهه بودیم. یک‌بار خبر رسید که باید از جنوب به کردستان برویم. ما را با یک اتوبوس از گردان حمزه سیدالشهدا به مریوان اعزام کردند. همان شب که رسیدیم، مریوان را بمباران کردند. عصر همان روز هم وقتی خواستند ما را از پایگاه برای مرز حلبچه، منتقل کنند، در مسیر شنیدیم که دوباره مریوان و پایگاه بمباران شده است. من خودم این بمباران‌ها را با چشم‌مان دیدم.

وقتی به قله‌ای در مسیر حلبچه رسیدیم، سربالایی بسیار تندی بود. هوا بارانی و برفی بود و اتوبوس‌ها نمی‌توانستند بالا بروند. گفتند: «نیروها باید پیاده شوند». ما پیاده شدیم و از قله گذشتیم و وارد دشت حلبچه شدیم؛ دشتی که در عملیات والفجر۴ به دست نیروهای ایرانی افتاده بود.

از آن‌جا ما را با خودرو به پایگاهی منتقل کردند. وقتی رسیدیم، چند برادر اصفهانی با لهجه شیرین خود به ما خوشامد گفتند و عبارت «به هتل طویله خوش آمدید» را تکرار کردند. ما معنای «هتل طویله» را نمی‌دانستیم. شب شد و نزدیک ساعت یازده یا دوازده، وقت شام رسید. پیرمردی آش توزیع می‌کرد. نوبت به من که رسید، چون باران و برف صورتم را خیس کرده و کلاهم سنگین شده بود، کلاهم افتاد داخل کاسه آش. پیرمرد همان‌طور آش را داد و گفت: «بخور، ان‌شاءالله بادمجونه». همین عبارت «ان‌شاءالله بادمجونه» بعدها یکی از خاطرات من شد که آن را نیز ثبت و ضبط کردم.

ما حدود یک ماه در آن منطقه ماندیم. سپس ما را تقسیم کردند. من حدود هجده سالم بود، به عنوان فرمانده دسته انتخاب شدم و برادرم هم به‌عنوان آربی‌جی‌زن دسته منصوب شد. دسته ما حدود دوازده نفر بود. ما را به قله‌ای به نام «حداد» فرستادند. منطقه چند بخش داشت: حداد ۱، حداد ۲، حداد ۳ و حداد ۴. ما اولین گروهی بودیم که در «حداد ۱» مستقر شدیم. «حداد ۱» محل بسیار نزدیکی به عراقی‌ها بود، به‌طوری‌که صدای آن‌ها به گوش ما می‌رسید. حتی وقتی می‌خواستند شمارش کنند، صدای آن‌ها را ما به‌وضوح می‌شنیدیم.

ه فضای جبهه بیشتر معنوی و همراه با نماز شب و دعا بود یا طنز و شوخی هم در آن وجود داشت؟

• نه، اتفاقاً هر دو جنبه در کنار هم وجود داشتند. نماز شب و اعمال عبادی برای رزمندگان اصالت و ریشه‌ای عمیق داشت و بخش مهمی از زندگی‌شان در جبهه محسوب می‌شد. در عین حال، فضای جبهه اغلب با طنز و شوخی‌های دوستانه همراه بود. رزمندگان کنار هم نشست‌های صمیمی و پرنشاطی داشتند و هیچ‌گاه احساس خستگی نمی‌کردند. دعاهایی مانند دعای کمیل، دعای توسل و زیارت عاشورا خوانده می‌شد و نماز شب نیز برپا بود، اما در کنار همه این‌ها، شیرینی حضور در جبهه به واسطه داستان‌ها و لطیفه‌هایی بود که رزمندگان برای هم تعریف می‌کردند. گاهی گروهی کاری انجام می‌داد یا لطیفه‌ای می‌گفت که تا مدت‌ها هر بار فرد مقابل را می‌دید، همان خاطره و شوخی به یادت می‌آمد و لب‌خند بر لبانت نقش می‌یست. واقعاً چنین بود.

گفت‌وگو و تنظیم: محمد رسول صفری عربی – نقی امینی



شهید محسن (احسان‌الله) مصطفوی

در آن حادثه دچار موج‌گزفتگی شدم، ترکش به سرم اصابت کرد و پرده گوشم به‌طور کامل از بین رفت. دوستم، شهید محمود قنبرخواه – که از بستگان دور ما بود– زحمت زیادی کشید و مرا در حالی که بی‌هوش بودم، به بیمارستان رساند.

حدود ده روز در اهواز بستری بودم و برای اینکه به روحیه بنده ضربه‌ای وارد نشود به من نگفته بودن که جه اتفاقی افتاده، و خانواده‌ام نیز تا مدتی از ماجرا مطلع نشدند. و بعد متوجه شدم که پرده گوشم کاملاً پاره شده است.

در سال ۱۳۷۳ که در قم مشغول تحصیل بودم، به یکی از متخصصین گوش مراجعه کردم و ابتدا برای ۲۵ شه‌ریور نوبت جراحی تعیین کرد. پس از انجام آزمایش‌ها، گفت: «امیدوارم این گوش بدون عمل بهبود یابد». سپس عمل را به دو ماه بعد موکول کرد تا وضعیت روشن شود.

در این فاصله، همسر پیشنهاد داد که برای شفا نذر کنیم. من هم پذیرفتم و نذری ساده کردم. ۲۵ اسفند، دوباره به دکتر مراجعه کردم. ایشان پس از معاینه گفتند: «پرده گوش شما در حال ترمیم است و نیازی به عمل جراحی نیست». واقعاً شفا یافته بودم. از آن زمان به بعد، گوشم عملکرد طبیعی پیدا کرد، گرچه همچنان باید از ورود آب جلوگیری می‌کردم. بنده این بهبود را به عنایت امام رضا ^(علیه السلام) نسبت می‌دهم و نذری که ادا کردیم را مؤثر می‌دانم.

ه در توضیحات خود بیان کردید سال ۶۱ وارد جنگ شدید و سال ۶۳ به حوزه آمدید، چه شد که

در سال شصت و پنج، زمانی که در جبهه بودیم، یک‌باره دیدیم کاروانی از رزمندگان وارد شد. یکی از آن‌ها نوحه آقای آهنگران را می‌خواند: «ای لشکر صاحب زمان آماده‌باش آماده‌باش». اخوی من گفت: «چقدر این صدا شبیه صدای داداش محسن است». چون محسن مداحی می‌کرد و حتی یک نوار هم از ایشان موجود است که اگر در گوگل جست‌وجو کنید، پیدا می‌شود. او مداح بسیار خوبی بود، با این‌که هنوز نوجوانی بیش نبود. محسن تازه دوم راهنمایی و سوم راهنمایی را گذرانده بود و هنوز وارد دبیرستان نشده بود. من هم گفتم: «آره، خیلی شبیه صدای محسن است». او گفت: «برویم بالا ببینیم چه خبر است».

به اتفاق رفتم بالای پایگاه. وقتی برخی از رفقای همشهری ما را دیدند، گفتند: داداش کوچک شما هم آمده، من گفتم: «کو؟ کجاست؟» گفتند: «محسن آمده جبهه و الان داشت مداحی می‌کرد». ما به دنبال محسن رفتیم و او را پیدا کردیم. بعد از احوال‌پرسی، به او گفتم: «محسن، برای چه آمده‌ی؟» من این ماجرا را بعدها به‌صورت یک خاطره با عنوان «دیدار به قیامت» نوشتم و منتشر کردم.

محسن گفت: «خب شما هم آمده‌اید، من هم دیدم که بچه‌ها می‌آیند، پس من هم آمدم». گفتم: «بابا، نه، مادر، پس چه؟» گفت: «نه دیگر، وقتی